



تہ جھوٹی ہا ۵

راز سرقت غیر ممکن



EL MISTERIO DEL ROBO IMPOSIBLE

© Text by Roberto Santiago
© Illustrations by Enrique Lorenzo
© Ediciones SM, 2014

Persian translation Copyright © 2019
by Houpa Publication
Iranian edition published by arrangement
with Ediciones SM
Through KIA Literary Agency and Dos
Passos Agencia Literaria
All rights reserved.

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهار چوب
قانون بین المللی حق انحصاری نشر اثر (□□□□□□□□□□)،
امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر
دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن (□□) خریداری کرده
است.

رعایت «کیپی رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، روبرتو
سانتیاگو، و ناشرش، SM، برای چاپ این کتاب به
زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و
بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی
کتاب را پرداخت کرده است.

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان
فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه
و رضایت روبرتو سانتیاگو این کار را کرده است.

سرشناسه: سانتیاگو، روبرتو، ۱۹۶۸ - م.
Santiago, Roberto
عنوان و نام پدیدآور: راز سرقت غیر ممکن [کتاب] / نویسنده روبرتو سانتیاگو؛
تصویرگر انریکه لورنسو؛ مترجم سعید متین؛ ویراستار آزاد رادکیان پور.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۳۳۵ ص.: مصور(رنگی).
فروست: تهجدولی‌ها؛ ۵.
شابک: دوره: ۳-۸۶-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۸-۱۴۵-۱۴۵-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: El misterio del robo imposible.
موضوع: داستان‌های کودکان (اسپانیایی) - قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, Spanish - 20th century
شناسه افزوده: لورنسو، انریکه، ۱۹۸۰ - م.، تصویرگر
شناسه افزوده: Lorenzo, Enrique
شناسه افزوده: متین، سعید، ۱۳۶۵ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PQ۶۶۶۳
رده‌بندی دیویی: [ج]۸۶۲۷
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۴۲۱۱۱

تهجدولیا ۵ راز سرقت غیرممکن



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
تلفن: ۸۸۹۶۴۶۱۵
◀ همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا
محفوظ است.
◀ هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد
و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.
◀ این کتاب با کاغذ حمایتی منتشر شده است.
info@houpa.ir www.houpa.ir

نویسنده: روبرتو سانتیاگو
تصویرگر: انریکه لورنسو
مترجم: سعید متین
ویراستار: آزاده رادکیان پور
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح گرافیک: بهار یزدان‌سیاس
ناظر چاپ: سینا برازوان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: اندیشه برتر
چاپ اول: ۱۳۹۸
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه
قیمت: ۴۶۰۰۰ تومان
شابک دوره: ۳-۸۶-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸
شابک: ۸-۱۴۵-۱۴۵-۸۸۶۹-۶۰۰-۹۷۸-۶۰۰-۹۷۸

این ترجمه برای
«رشاد حدادی»
چراکه یک سروگردن از سرزنان سر است
سرزنی برتر لیگ برتر است.
س.م





من فرانسیسکو گارسیا کاساس هستم، البته همه «پاچُلُفت»
 صدایم می‌کنند. یازده سالم است و توی کمد قایم شده‌ام.
 دارم از توی قفل، بیرون را نگاه می‌کنم.
 دم سحر است و همه‌جا تاریک تاریک است.
 آن‌قدر دلهره دارم که یک لحظه اصلاً یادم رفت از تاریکی
 می‌ترسم.
 تنها نیستم. بهترین دوست‌هایم هم توی کمدند: کامونیا و
 غَمَبَرک و اِلنا.
 گِرِتا هم هست که دستم را سفت گرفته.

گرتا یکی از بچه‌های جدید مدرسه‌مان است.
او هم به اندازه‌ی من می‌ترسد.

اگر پیدایمان کنند، توی بد دردمسری می‌افتیم.
شاید تنبیه‌مان این باشد که یک سال نتوانیم از خانه بیاییم بیرون.
یا شاید از مدرسه اخراجمان کنند.

یا حتی شاید اتفاق بدتری بیفتد، اگر کسی که خودمان را از اش
مخفی کرده‌ایم، همان کاری را کرده باشد که ما فکر می‌کنیم.

چند روز است داریم تحقیق می‌کنیم.

چیزی نمانده موضوع خیلی مهمی را کشف کنیم.

صدای قدم‌هایش را می‌شنویم که دارد از راهرو نزدیک می‌شود.
آرام‌آرام.

جلوی درِ اتاق می‌ایستند.

می‌شود صدای نفس‌هایش را شنید.
هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شود.

در راهرو با صدای غرغر باز می‌شود و لولای در چنان قرچ‌قروچی
می‌کند که همه‌مان توی کمد به خودمان می‌لرزیم.

توی اتاق است. دارد می‌آید سمت جایی که ما قایم شده‌ایم.

متوجه صدای ضعیفی می‌شویم...

که از توی کمد می‌آید.

کسی که دنبلمان است هم حتماً صدا را شنیده، چون یک‌دفعه
می‌ایستد.

بعد دوباره حرکت می‌کند.

خیلی آرام.

صدای خرچ‌خرچ کف را می‌شنویم.

چشمم را می‌برم نزدیک قفل و از تویش نگاه می‌کنم.





نمایشگاه بزرگ جهانی: «گنجینه‌های مصر باستان»

گنج‌های پادشاهی مصر.

اتاق فرعون.

جواهرات ملکه.

راز خط هیروگلیف.

مومیایی‌ها و تابوت‌دان‌ها.

رازهای پنهان آشکار می‌شود.

دو هفته، از پانزده تا سی ژانویه. در سویلاچیکا.

«گنجینه‌های مصر باستان» نمایشگاهی است که دارد توی

سراسر دنیا برگزار می‌شود. حالا قرار بود توی شهر ما برگزار شود.

قرار بود مردم از همه‌جا برای بازدید بیایند.

آیتا، دروازه‌بان ذخیره‌ی تیممان، که گاهی یک کم عقلِ کل بازی

نور ماه از پنجره می‌آید تو و نمی‌توانم خوب ببینم.
 فقط دو تا کفش سیاه می‌بینم که دور خودشان می‌چرخند.
 دارد اتاق را وارسی می‌کند.
 دنبال ما می‌گردد؟
 برمی‌گردم سمت غمبرک.
 آن قدر وحشت کرده که زانوهایش هی می‌خورند به هم.
 بهش علامت می‌دهم که تکان نخورد، ولی بهم اشاره‌ای می‌کند
 که یعنی: «دست خودم نیست.»
 النا دستش را می‌گذارد روی زانوی غمبرک و صدا را می‌خواباند.
 دیگر صدای قدم‌های یارو را نمی‌شنویم.
 رفته؟

چی شده؟

آرام آرام دوباره می‌روم نزدیک قفل.

چشمم را می‌گذارم و با دقت نگاه می‌کنم.

دیگر کسی توی اتاق نیست.

همان موقع درِ کم‌د یک دفعه باز می‌شود...

... و همه‌مان جیغ می‌زنیم.

درمی آورد، گفت: «این مهم ترین رویدادی است که توی سوپالاچیکا برگزار شده.»
همه نگاهش کردیم. جلوی درِ مدرسه بودیم.
هشتم ژانویه بود. اولین روز مدرسه بعد از تعطیلات سال نو.
روزِ «مَن مَن» کردن.
ماریلین شروع کرد: «من یک جفت کفش جدید هدیه گرفتم.»
ماریلین کاپیتان تیم است و باید هر شش ماه یک بار کفش هایش را عوض کند، چون سرعتی ترین بازیکن تیم است و کل بازی دارد می دود و کفش هایش زود فرسوده می شود.
هشتک گفت: «من یک سگ هدیه گرفتم. یک سگ سیاه بی نهایت باهوش. توی حیاطمان است.»
تونی همان موقع پرسید: «باهوشی و خنگی ش را از کجا فهمیدی؟ سگ است دیگر. من یک سگ خیلی عجیب دیده بودم که فقط به آشناها پارس می کرد. ولی وقتی غریبه می دید، دست یارو را می لیسید و دم تکان می داد.»
من که روز قبلش خانه ی هشتک این ها بازی کرده بودم و سگش را دیده بودم، گفتم: «شش ماهش است و خیلی باهوش است.»
راستش، سگه نه خیلی باهوش به نظرم رسیده بود، نه خیلی خنگ. سگ معمولی و عادی ای بود، ولی می خواستم بزنم توی حال تونی.
هشتک گفت: «این نژاد سگ من، از آن هاست که نابیناها و پلیس ها دارند. خیلی باهوش اند و یک عالمه جرم و جنایت را کشف می کنند. این را همه می دانند.»

غمبرک آهی کشید و گفت: «من وقتی سگ می بینم...»
تومئو گفت: «من یک گرمکن جدید هدیه گرفتم، چون قبله بهم کوچک شده.»
تونی خندید: «چون از همه خیکی تری.»
تومئو جواب داد: «چون رشدم سریع است.»
کامونیاس گفت: «تو که گرمکنت را پوشیده ای، دیگر لازم نبود بگویی.»
گفتم اگر احياناً متوجه نشده باشید...
هشتک گفت: «هنوز برچسبش بهش است.»
بعد برچسب لباس تومئو را کشید و کند.
آنیتا گفت: «من... بلیت بازدید از نمایشگاه مصر را هدیه گرفتم.»
و از آن به بعد، غیر از این موضوع راجع به چیز دیگری حرف نزدیم.
«می گویند قرار است مومیایی و تابوت دان و یک عالمه چیزهای مصر باستان را نمایش بدهند. حتی گنج مقبره ی یکی از ملکه های مصری را.»
آنیتا که انگار راجع به همه ی جزئیات نمایشگاه خر زده بود، ادامه داد: «حَتَشِپسوت دوم.»
«می گویند توی نمایشگاه کلی اشیای بی نظیر هست: تاج ملکه، آویز، گردن بند، حلقه... همه چی.»
«پانزده روز بیشتر نیست.»
تونی جووری که انگار می داند راجع به چی دارد حرف می زند، گفت: «چون نمایشگاهش سیار است.»
کامونیاس توضیح داد: «از این هایی که از یک جا می روند جای دیگر.»



شهردار سویالا چیکا اسمش گوستاوو فرّاداست و از چند ماه پیش داشت مذاکره می کرد تا نمایشگاه دو هفته توی شهر ما برگزار شود. از همه جا آدم برای بازدید می آمد.

کاموناس دور برداشته بود: «بابام می گوید قرار است مومیایی واقعی بیاورند!»

غمبرک پرسید: «به نظر تان شب ها بیدار نمی شوند مردم شهر را بکشند و فرار کنند؟»

من گفتم: «آن که تو می گویی، زامبی است.»

تومثو گفت: «مومیایی هم یک جور زامبی است، نه؟ مُرده ای که راه می رود.»

کاموناس گفت: «اگر این جوری باشد، پس خون آشام هم زامبی است.»

«گرگینه' هم همین طور.»

«نه. گرگینه نمرده که. فقط به شکل گرگ درمی آید...»

آیتا پرید وسط بحث: «گرگینه و این جور چرت و پرت ها را ول کنید: می خواهند جواهرات ملکه حتشپسوت دوم را بیاورند شهر ما! مثل اینکه خفن ترین گردن بند کل دوران باستان مال او بوده!»

النا گفت: «حتشپسوت دوم. اسمش باحال است.»

هشتک گفت: «می گویند مثل این است که آدم برود توی اهرام مصر.»

«می گویند خدا تو من قیمت جواهرات است.»

«می گویند پلیس نیروی کمکی می گیرد تا از نمایشگاه محافظت کند...»

۱. موجودی افسانه ای و از باورهای خرافی مردم اروپاست. انسانی است که شب هایی که ماه کامل است، به شکل گرگ درمی آید. م.

م



اکسپلورر ۸.
 بیست و یک دنده.
 بدنه‌ی آلومینیومی.
 جعبه دنده‌ی ۵۰.
 دسته دنده‌ی فومی.
 دوشاخه‌ی جلوی بسیار مقاوم.
 ترمزها و پره‌های آلومینیومی.
 قطر چرخ‌ها: ۲۴ اینچ.
 دسته‌های اسفنجی از نوع فوق فشرده. قرمز رنگ.
 سریع‌ترین و باورنکردنی‌ترین دوچرخه‌ی دنیا.
 دوچرخه‌ی من. بالاخره برایم خریده بودند!
 چقدر انتظارش را کشیدم!

«می‌گویند اگر توی یکی از اهرام از ملکه چیزی بخواهی و بعد هفت شب نخوابی، بی‌برو برگرد خواسته‌ات برآورده می‌شود...»
 این طوری شد که روز «مَن‌مَن» تبدیل شد به روز «می‌گویند...».
 من هنوز تعریف نکرده بودم چی عیدی گرفته‌ام.

منتظر فرصت می‌گشتم.

سعیم را کردم: «خب... من...»

ولی هیچی.

اصلاً محلم نگذاشتند.

فکر کنم دیگر حتی صدایم را هم نمی‌شنیدند.

هیچ چیز برایشان مهم نبود.

فقط فرعون و جواهرات و مومیایی و اهرام و این جور چیزها برایشان

جالب بود.

برای اینکه غافل گیرشان کنم، گفتم: «من یک مومیایی عیدی

گرفتم.»

تونی پرسید: «چی گفتی تو؟»

غمبرک گفت: «گفتی مومیایی؟»

ماریلین پرسید: «مومیایی هدیه گرفتی؟»

سکوت شد.

بعد شان‌هایم را انداختم بالا.

هیچ مومیایی‌ای بهم هدیه نداده بودند.

ولی این تنها راهی بود که به حرفم توجه کنند.

گفتم: «خب، در واقع دوچرخه هدیه گرفتم.»

«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / راییندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



اینستاگرام هوپا

hoopa_publication



کانال تلگرام هوپا

<https://t.me/hoopabooks>



سایت هوپا

www.hoopa.ir



باشگاه هوپایی‌ها

<http://t.me/hoopaclub>

